

تسوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارت او



ادبیات جهان - ۱۳۶

رمان - ۱۱۲

سرشناسه: موراکامی، هاروکی، ۱۹۴۹ - م.
عنوان و نام پدیدآور: تسوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارت او.
وضعیت ویراست: ۱۱
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۱۸۵-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر
شناسه افزوده: فرزام، فرزین، ۱۳۶۲ -، مترجم
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۷۶۳۹۷۷

تسوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارت او



هاروکی موراکامی
ترجمهٔ فرزین فرزام

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Colorless Tsukuru Tazaki and
His Years of Pilgrimage*
Haruki Murakami

Translated from the Japanese by Philip Gabriel
KNOPF, 2014



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

هاروکی موراکامی

تسو کورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارت او

ترجمه فرزین فرزام

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۱۸۵-۷

ISBN:978-600-278-185-7

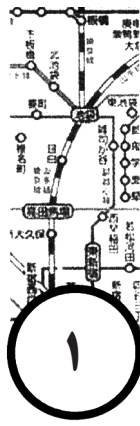
www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۸۰۰۰ تومان

تقدیم به خاطرہ
بہترین پدر دنیا

مترجم



از ژوئیۀ سال دوم کالج تا ژانویۀ بعد، تنها چیزی که فکر تسوکورو تازاکی را به خود مشغول می‌کرد مردن بود. در همان برهه بیست‌ساله هم شد (گرچه عبور از این مرز معین — مرز بزرگسالی — در نظرش هیچ معنای خاصی نداشت). آن روزها طبیعی‌ترین راه‌حلی که به ذهنش می‌رسید خودکشی بود و حتی همین حالا هم نمی‌توانست دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا کند که چرا آن آخرین گام لازم را برنداشته، در حالی که آن روزها عبور از مرز میان زندگی و مرگ برایش از قورت دادن تخم‌مرغ خام هم سهل‌تر بود.

شاید دلیل خودکشی نکردنش این بود که موفق نشد روشی پیدا کند که با حس ناب و پُرمایه‌اش به مرگ جور باشد. روش خودکشی البته بحث حاشیه‌ای بود. اگر دری وجود می‌داشت که رو به مرگ باز می‌شد، بدون کوچک‌ترین تأخیر هلس می‌داد، بدون ذره‌ای پشیمانی — انگار جزئی از زندگی روزمره باشد. اما خوب یا بد به هر حال چنین دری دم دست نبود. تسوکورو اغلب با خودش می‌گفت، باید همون موقع می‌مردم. آگه می‌مردم، دنیای این‌جا و الان دیگه وجود نداشت. خیال خوشایندی بود: جهان اکنون وجود نمی‌داشت و واقعیت واقعی نمی‌بود. در چشم دنیا، سهل و ساده، دیگر تسوکورویی در کار نبود، همان‌طور که دنیا در چشم تسوکورو نیست می‌شد.

در عین حال، نمی‌توانست بفهمد که چطور کارش به آن‌جا کشیده بود، به لُق خوردن بر لبۀ پرتگاه. اتفاق معینی او را به این سمت سوق داده

بود — تا این جایش را خوب می دانست — اما چرا باید مرگ او را چنین تمام و کمال ببلعد؟ شش ماه در آغوش مرگ. واژه بلعیدن معنا را به دقت می رساند؛ همچون یونس در شکم نهنگ، تسوکورو درون روده های مرگ افتاده بود. گم شده در خلأی تاریک و بی تغییر. روزهای بی خبری از پی هم.

همچون خواب زده ای روزگار می گذراند؛ انگار مرده باشد، اما هنوز متوجه نشده باشد. با طلوع خورشید بیدار می شد، دندان ها را مسواک می زد، هر لباسی که دم دست داشت تن می کرد، سوار قطار می شد، می رفت کالج و سر کلاس یادداشت برمی داشت. مانند کسی که در دل طوفان از سر بی پناهی به تیر چراغی چنگ انداخته باشد، به روال عادی زندگی روزمره چنگ انداخته بود. تنها در مواقع لزوم با دیگران حرف می زد و پس از اتمام کلاس ها به آپارتمانش برمی گشت، کف زمین می نشست، به دیوار تکیه می زد و به زندگی شکست خورده اش فکر می کرد، و به مرگ. پیش رویش دره عظیم سیاهی دهان باز می کرد که یگراست تا قعر زمین می رفت. تنها چیزی که می دید ابر ضخیم هیچ بودن بود که گردش می گشت، و تنها صدایی که می شنید سکوت عمیقی بود که پرده گوش هایش را می فشرد. در آن دقایقی که به مرگ فکر نمی کرد ذهنش خالی بود. فکر نکردن برایش دشوار نبود، چراکه نه روزنامه می خواند، نه موسیقی گوش می کرد، نه خواسته جنسی خاصی داشت. وقایع دنیای بیرون در نظرش بی اهمیت بودند. وقتی از اتاقش خسته می شد، بی هدف در محله پرسه می زد یا به ایستگاه قطار می رفت، روی نیمکت می نشست و ورود و خروج قطارها را بارها و بارها تماشا می کرد.

هر صبح دوش می گرفت و سرش را خوب شامپو می زد. دو بار در هفته لباس هایش را می شست. نظافت یکی دیگر از تکیه گاه هایش بود: شستن لباس، حمام کردن و مسواک زدن. چندان متوجه خورد و خوراکش نبود. ناهار را در کافه تریای کالج می خورد، اما غیر از ناهار وعده درست و حسابی دیگری در نظر نمی گرفت. وقتی احساس گرسنگی

می‌کرد، از سوپرمارکت محل یک دانه سیب یا کمی سبزی می‌خرید و می‌خورد. گاهی نان خالی می‌خورد و برای پایین دادنش قوطی شیر را سر می‌کشید. هنگام خواب یک قلپ ویسکی بالا می‌انداخت — انگار دوایی باشد با دُز معین. خوشبختانه مشروب خور قهاری نبود و اندکی الکل برای خوابش کفایت می‌کرد. هرگز خواب نمی‌دید، اما اگر هم می‌دید — اگر تصاویر رؤیاگونه‌ای در مرزهای ذهنش پا می‌گرفتند — رؤیاهای شبانه‌اش بی‌آن‌که بر شیب‌های لغزنده ضمیر ناخودآگاه جای نشستن بیابند به سرعت سُرمی‌خوردند و درون آن حفره خالی فرومی‌افتادند.

دلیل این‌که مرگ این چنین به گریبان تسوکورو چنگ انداخته بود روشن بود. یک روز نزدیک‌ترین دوستانش، دوستانی که سال‌ها بود می‌شناخت، هر چهار نفرشان، به اطلاعش رساندند که دیگر نمی‌خواهند او را ببینند یا با او حرف بزنند. تصمیم قطعی ناگهانی‌ای بود که جای چک و چانه نداشت و برای این تصمیم بی‌رحمانه هیچ توضیحی هم ندادند. حتی یک کلمه. تسوکورو هم جرئت نکرد پرسد.

با هر چهار نفرشان از دبیرستان دوست بود. البته، پیش از این‌که با او قطع رابطه کنند از شهر رفته و در یکی از کالج‌های توکیو مشغول تحصیل شده بود، به همین دلیل این طرد شدن اثر منفی‌انی بر روال زندگی روزمره‌اش نگذاشت — مثلاً حس بد مواجه شدن با یکی از آن‌ها هنگام راه رفتن در خیابان برایش پیش نمی‌آمد. اما این دیگر در زمره جزئیات بود. دردی که تسوکورو می‌کشید شدیدتر از این حرف‌ها بود و دوری راه بدترش هم می‌کرد. دوری و تنهایی‌اش به کابل بلندی می‌ماند که صدها کیلومتر طول داشته باشد و قرقره‌ای غول‌آسا آن را تا سرحد پارگی کشیده باشد. و از طریق همین کابل، شب و روز، پیغام‌هایی دریافت می‌کرد که قابل رمزگشایی نبودند. همچون طوفانی که میان درخت‌ها بغرد، پیغام‌ها تکه‌تکه و با شدت‌هایی متفاوت به او می‌رسیدند و گوش‌هایش را می‌گزیدند.

هر پنج نفرشان در دبیرستانی دولتی در حومه ناگویا^۱ همکلاس بودند. سه پسر و دو دختر. در تعطیلات تابستان سال اول همراه هم خارج از مدرسه به فعالیت‌های داوطلبانه مشغول و با هم دوست شدند. حتی پس از سال اول که دیگر همکلاسی نبودند گروه خودمانی‌شان را حفظ کردند. فعالیت داوطلبانه‌ای که دور هم جمعشان کرده بود بخشی از تحقیق تابستانه درس مطالعات اجتماعی بود. اما پس از اتمام کار باز هم برای انجام دادن هر فعالیت دسته‌جمعی همه با هم داوطلب می‌شدند.

جدا از فعالیت‌های داوطلبانه، در تعطیلات به پیاده‌روی در طبیعت می‌پرداختند، تنیس بازی می‌کردند، در آب‌های شبه‌جزیره چیتا شنا می‌کردند یا در خانه یکی‌شان دور هم جمع می‌شدند که برای امتحان‌ها درس بخوانند. یا این‌که — در اکثر مواقع — می‌رفتند جایی وقت می‌گذراندند و ساعت‌ها حرف می‌زدند. نه این‌که موضوع خاصی از قبل آماده کرده باشند؛ همیشه برای حرف زدن موضوعی داشتند.

تصادف صرف باعث آشنایی‌شان شده بود. فعالیت‌های داوطلبانه زیادی وجود داشت که می‌توانستند از میانشان دست به انتخاب بزنند، اما هریک، به طور جداگانه، برنامه تدریس برای بچه‌های ابتدایی (غالباً آن بچه‌هایی که از مدرسه رفتن سر باز می‌زدند) را انتخاب کرده بود. که پس از وقت مدرسه آغاز می‌شد. برنامه را یک کلیسای کاتولیک اداره می‌کرد و از میان سی و پنج دانش‌آموز کلاس آن‌ها تنها همین پنج نفر این برنامه را انتخاب کردند. پیش از شروع، به اردویی سه‌روزه خارج از ناگویا رفتند و با بچه‌دبستانی‌ها حسابی دوست شدند.

وقت استراحت که می‌رسید، دور هم به صحبت می‌نشستند. از رؤیاهایشان، از مشکلاتشان حرف می‌زدند و از یکدیگر شناخت بهتری کسب می‌کردند. وقتی اردوی تابستانی به پایان رسید، هر کدام حس می‌کرد در جای درست و در کنار بهترین رفقای ممکن قرار گرفته است. هماهنگی

۱. چهارمین شهر پرجمعیت ژاپن با جمعیتی حدود ۴ میلیون نفر (با احتساب حومه) که در ساحل اقیانوس آرام واقع شده و از شهرهای بندری مهم ژاپن به شمار می‌آید. — م.

خاصی بینشان پا گرفت؛ هرکدام به آن چهار تای دیگر احتیاج داشت و این حس را به آن‌ها منتقل می‌کرد. این همسویی خوش‌یمن، اما، همچون فرایندی شیمیایی، کاملاً تصادفی نیز بود — فرایندی که ممکن است فقط یک بار اتفاق بیفتد. محتمل است که همان مواد را باز فراهم کنید و همان مراحل را طی کنید، اما هرگز قادر به تکرار نتایج نخواهید بود.

پس از آن دوره سه‌روزه، دو آخر هفته هر ماه را صرف فعالیت فوق‌برنامه پس از مدرسه کردند. به بچه‌ها درس می‌دادند، برایشان کتاب می‌خواندند و باهاشان بازی می‌کردند. چمن محوطه را زدند، ساختمان را رنگ کردند و وسایل زمین بازی را تعمیر کردند. و به مدت دو سال، تا فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، دو آخر هفته هر ماه را برای بچه‌ها صرف کردند.

تنها منبع تنش موجود در گروه زوج نبودن تعداد اعضا بود: سه پسر و دو دختر. اگر دو تا از پسرها با دو تا از دخترها ازدواج می‌کردند، آن پسر باقیمانده از دایره گروه خارج می‌افتاد. و شاید این احتمال همیشه همچون ابری کوچک و ضخیم و بشقاب‌شکل بالای سرشان معلق بود. اما چنین اتفاقی هرگز نیفتاد. حتی محتمل هم به نظر نمی‌رسید.

شاید اتفاقی بود که هر پنج نفرشان بزرگ‌شده حومه شهر و فرزندان خانواده‌های درست و حسابی طبقه متوسط بودند. پدر و مادرهایشان متعلق به نسلی پرجمعیت بودند. پدرها همه در شاخه‌های کاری خود متخصص بودند و خانواده‌ها در مورد تحصیلات فرزندان خود از هیچ خرجی فروگذار نمی‌کردند. خانواده‌ها حداقل در ظاهر آرام و باثبات بودند. هیچ‌کدام طلاق نگرفته و بیشتر مادرها خانه‌دار بودند. تأکید دبیرستانشان بر معدل خوب و قبولی دانشگاه بود و همه نمره‌های خوب می‌گرفتند. در مجموع، در محیط زندگی روزمره‌شان شباهت‌ها بیشتر از تفاوت‌ها بود.

و غیر از تسوکورو تازاکی بقیه‌شان شباهت اتفاقی کوچکی داشتند: نام خانوادگی همه‌شان شامل نام یک رنگ می‌شد. نام خانوادگی پسرها عبارت بود از آکاماتسو — کاج‌سرخ — و ائومی — آبی‌دریا — و نام

خانوادگی دخترها شیرانه — سفیدبُن — و کورونو^۱ — سیاه‌دشت — بود. تازاکی تنها نام خانوادگی‌ای بود که درش رنگ به چشم نمی‌خورد. از همان اول هم به همین دلیل کمی احساس جداافتادگی می‌کرد. البته که بودن یا نبودن نام یکی از رنگ‌ها در نام خانوادگی آدم هیچ ربطی به ویژگی‌های شخصیتی‌اش ندارد. تسوکورو این را می‌فهمید، با این حال احساس سرخوردگی می‌کرد و خودش هم از این حس سرخوردگی شگفت‌زده بود. خیلی زود آن چهار نفر دیگر همدیگر را با اسم مخفف صدا می‌زدند: پسرها را آکا (سرخ) و آئو (آبی) صدا می‌زدند و دخترها را شیرو (سفید) و کورو (سیاه)، اما او همان تسوکورو باقی ماند. اغلب فکر می‌کرد چقدر خوب می‌شد اگر او هم در نام خانوادگی‌اش رنگ داشت. آن وقت همه‌چیز عالی می‌شد.

نمره‌های آکا از همه بهتر بود. هیچ‌وقت چندان درس نمی‌خواند، اما همیشه و در همهٔ درس‌ها شاگرداول کلاس بود. البته هیچ‌وقت پز نمره‌هایش را نمی‌داد و ترجیح می‌داد بی‌سروصدا در پس‌زمینه باشد، انگار که از هوش خود خجالت بکشد. اما، همان‌طور که در مورد اغلب آدم‌های کوتاه‌قد صدق می‌کند — قدش از صد و شصت و هشت سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد — وقتی تصمیم به انجام دادن کاری می‌گرفت، حتی اگر کار بی‌اهمیتی بود، به‌هیچ‌وجه عقب نمی‌نشست. از قوانین بی‌منطق و از دست معلم‌هایی که نمی‌توانستند معیارهای دقیقش را برآورده کنند دل‌چرکین بود. از باختن نفرت داشت. هر بار که در تنیس می‌باخت بدخلق می‌شد. با کسی بداخلاقی نمی‌کرد، اما به شکلی غیرمعمول ساکت می‌شد. چهار نفر دیگر اما این جوشی بودنش را بامزه می‌دیدند و گهگاه سر به سرش می‌گذاشتند و دست‌آخر همیشه آکا سکوتش را می‌شکست و می‌خندید. پدرش استاد اقتصاد دانشگاه ناگویا بود.

آئو هیکل خیلی خوبی داشت؛ شانه‌های پهن و سینهٔ ستبر و پیشانیِ عریض، لب‌های کشیده و بینیِ نوک‌تیز. در خط حملهٔ تیم راگیبی بازی

می‌کرد و سال آخر دبیرستان کاپیتان تیم شد. در زمین محکم بازی می‌کرد و بدنش همیشه کوفته بود و خراش برمی‌داشت. اهل نشستن و درس خواندن نبود، اما آدم خوش و خرمی بود و بین همکلاسی‌هایش بی‌نهایت محبوب. هنگام گفتگو به چشم‌های طرف مقابل خیره می‌شد و با صدای قوی و واضح حرف می‌زد. اشتهايش فوق‌العاده بود و ظاهراً هرچه پیش رویش می‌گذاشتند نه نمی‌گفت. ضمناً اسم و چهرهٔ افراد خیلی دقیق در خاطرش می‌ماند و به‌ندرت پشت سر کسی بد می‌گفت. شوندهٔ خوبی بود و ذاتاً رهبر متولد شده بود. تسوکورو هرگز فراموش نمی‌کرد که چطور آئو، پیش از شروع هر بازی، تیمش را گرد خود جمع می‌کرد و انگیزه‌شان را بالا می‌برد.

فریاد می‌کشید: «گوش کنید! ما که بازی رو می‌بریم، اما سؤال اینه: با چه اختلاف امتیازی؟ باختن تو گزینه‌ها نیست. می‌شنوید؟ باخت تو کارمون نیست!»

و بازیکن‌ها پیش از دویدن داخل زمین فریاد می‌کشیدند: «باخت تو کارمون نیست!»

نه این‌که تیم راگی‌شان آن‌قدرها خوب باشد؛ آئو باهوش بود و بدن بسیار ورزیده‌ای داشت، اما تیم متوسطی بود. وقتی جلو تیم‌های مدرسه‌های خصوصی بازی می‌کردند — که بازیکن‌هاشان از سراسر کشور و با بورسیهٔ ورزشی جذب می‌شدند — تیم آئو اغلب می‌باخت. به دوستانش می‌گفت: «چیزی که مهمه ارادهٔ بردنه. تو دنیای واقعی نمی‌شه همیشه برنده شد. بعضی وقتا می‌بری، بعضی وقتا می‌بازی.»

یک بار کورو با طنز همیشگی‌اش یادآوردی کرد که «و بعضی وقتا بازی به خاطر بارون قطع می‌شه.»

آئو با ناراحتی سر تکان داد. «داری راگی رو با تنیس و بیسبال قاتی می‌کنی. راگی هیچ‌وقت به خاطر بارون عقب نمی‌افته.»

شیرو متعجب پرسید: «زیر بارون هم بازی می‌کنین؟» نه چیزی از ورزش می‌دانست و نه هیچ علاقه‌ای به آن داشت.

آکا خیلی جدی گفت: «آره. مسابقه‌های راگبی هیچ وقت لغو نمی‌شن. مهم نیست بارون چقدر شدید باشه. واسه همین هم هست که هر سال خیلی از بازیکنان وسط مسابقه غرق می‌شن.»

شیرو گفت: «این که خیلی بده!»

کورو با بدخلقی گفت: «خر نشو. داره شوخی می‌کنه.»

آثو ادامه داد: «اگه اجازه بدین! حرف من اینه که اگه می‌خوای ورزشکار حرفه‌ای بشی، باید یاد بگیري چطور بازنده خوبی باشی.»

کورو گفت: «این رو که هر روز داری تمرین می‌کنی.»

شیرو بلند و باریک بود. اندام مدل‌ها را داشت و حالت دلنشین عروسک‌های سنتی ژاپنی را. موی بلندش براق و ابریشمین بود. بیشتر کسانی که در خیابان از کنارش می‌گذشتند سر برمی‌گرداندند که برای بار دوم نگاهش کنند. اما به نظر می‌رسید از زیبایی‌اش شرمگین است. آدمی جدی بود و بیش از هر چیز از جلب توجه بیزار. به علاوه، پیاپیست ماهر و فوق‌العاده‌ای بود، اما هرگز در حضور کسی که نمی‌شناخت پیانو نمی‌زد. به نظر می‌رسید وقتی در کلاس‌های فوق برنامه پس از مدرسه به بچه‌ها پیانو درس می‌دهد از هر وقت دیگر خوشحال‌تر است. در خلال جلسات درس، شیرو کاملاً آرام به نظر می‌رسید — به چشم تسوکورو، آرام‌تر از هر زمان دیگر بود. به اعتقاد شیرو، چند نفر از بچه‌ها، علی‌رغم این که در درس‌های عادی مدرسه خوب نبودند، ذاتاً استعداد موسیقی داشتند و شرم‌آور بود اگر این استعدادها پرورش داده نمی‌شد. مدرسه تنها یک پیانوی دیواری قدیمی داشت که کمابیش حکم عتیقه پیدا کرده بود. به همین دلیل، پنج نفری دست به دست هم دادند و یک برنامه جمع‌آوری اعانه راه انداختند تا از عوایدش یک پیانوی نو بخرند. تعطیلی تابستان را پاره‌وقت کار کردند و موفق شدند یک شرکت ساخت ادوات موسیقی را برای کمک به برنامه قانع کنند. بهار سال آخر بود که تلاششان بالاخره به ثمر نشست و نتیجه‌اش شد خرید یک پیانوی رویال برای مدرسه. حرکتشان توجه دیگران را جلب کرد و حتی در یکی از روزنامه‌ها درباره‌اش مطلب نوشتند.

شیرو معمولاً ساکت بود، اما چنان عاشق حیوانات بود که وقتی صحبت به سگ و گربه‌ها می‌رسید، صورتش از شوق می‌درخشید و همین‌طور حرف بود که بر زبانش جاری می‌شد. آرزویش این بود که دامپزشک شود. تسوکورو نمی‌توانست او را چاقویه‌دست در حال شکافتن شکم یک سگ شکاری یا در حال فرو کردن دستش به مقعد اسب تصور کند، در صورتی که اگر شیرو به دانشکدهٔ دامپزشکی می‌رفت، بایست دقیقاً همین نوع تمرین‌ها را از سر می‌گذراند. پدرش در ناگویا کلینیک زنان و زایمان داشت.

کورو زیبا نبود، اما حالتی مشتاق و دلنشین داشت. همیشه کنجکاو بود. درشت‌استخوان بود و بدن پُری داشت و به شانزده‌سالگی که رسید، بالاتنه‌اش پر و پیمان شده بود. مستقل بود و سخت‌جان و ذهنش به همان سرعتی کار می‌کرد که زبانش. در علوم انسانی خوب بود، اما در فیزیک و ریاضی افتضاح. پدرش در ناگویا شرکت حسابداری داشت، اما این‌که روزی کورو بتواند در شرکت پدرش کار کند غیرممکن بود. تسوکورو اغلب در انجام دادن تکالیف ریاضی کمکش می‌کرد. کورو می‌توانست طعنه‌زن باشد، ولی طنزش منحصر به فرد بود و فرح‌بخش، و تسوکورو از مصاحبت او لذت می‌برد و انرژی می‌گرفت. کتابخوان قهاری هم بود و همیشه کتابی زیر بغل داشت.

شیرو و کورو از دورهٔ راهنمایی هم‌کلاس بودند و همدیگر را خوب می‌شناختند، حتی پیش از آن‌که این دوستی پنج‌نفره شکل بگیرد. در کنار هم منظرهٔ فوق‌العاده‌ای می‌ساختند: ترکیب جذاب و منحصر به فرد یک هنرمند زیبای خجالتی و یک کم‌دین باذکاو و کنایه‌پران.

تسوکورو تازاکی تنها فرد گروه بود که هیچ ویژگی خاصی نداشت. نمره‌هایش اندکی بالاتر از متوسط بود. علاقهٔ خاصی به تحصیل نداشت، گرچه سر کلاس خوب گوش می‌کرد و همیشه اطمینان حاصل می‌کرد که حداقل مقدار لازم را تمرین کرده باشد و آن‌قدری درس را دوره کرده باشد که کارش پیش برود. از بچگی عادتش همین بود و برایش با دست شستن

پیش از غذا و مسواک بعد از غذا هیچ توفیر نداشت. به همین دلیل، با این که هیچ وقت کارنامه درخشانی نداشت، امتحان‌ها را به سادگی قبول می‌شد. تا وقتی نمره‌ها را قابل قبول نگه می‌داشت، پدر و مادرش دلیلی نمی‌دیدند که با کلاس‌های فوق برنامه و معلم خصوصی مایه عذابش شوند.

از ورزش بدش نمی‌آمد، اما آن قدر هم علاقه نداشت که بخواهد عضو یکی از تیم‌های مدرسه باشد. گهگاه با دوستان یا با اعضای خانواده‌اش تنیس بازی می‌کرد و هرازچندی به شنا یا اسکی می‌رفت. همین. بسیار خوش قیافه بود. حتی بعضی اوقات دیگران هم بر خوش قیافه بودنش تأکید می‌کردند، اما منظورشان اغلب این بود که هیچ نقص خاصی در چهره‌اش دیده نمی‌شود. در آینه که نگاه می‌کرد، گاهی بی‌حوصلگی در مان‌ناپذیری در چهره خود می‌دید. نه علاقه خاصی به هنر داشت، نه هیچ سرگرمی یا مهارت ویژه‌ای. تنها ویژگی‌اش شاید کم‌حرفی‌اش بود. گونه‌هایش زود سرخ می‌شد، چندان معاشرتی نبود و هرگز در حضور کسانی که تازه ملاقات کرده بود احساس آرامش نمی‌کرد.

اگر کسی را تحت فشار قرار می‌دادند که نکته ویژه‌ای درباره او به زبان آورد، ممکن بود این نکته توجهش را جلب کند که خانواده تسوکورو در مقایسه با خانواده بقیه اعضای گروه ثروتمندتر است یا این که یکی از خاله‌هایش هنرپیشه است — البته نه یک ستاره سینما، اما حسابی معروف. ولی به خود تسوکورو که می‌رسید هیچ ویژگی خاصی که به گفتنش بیزد خودنمایی نمی‌کرد. همه چیزش متوسط و کم‌مایه و بی‌رنگ بود.

تنها علاقه واقعی‌اش ایستگاه‌های قطار بود. مطمئن نبود چرا، اما تا آنجا که به خاطر می‌آورد عاشق تماشای ایستگاه‌های قطار بود — صدایش می‌کردند. ایستگاه‌های عظیم قطارهای سریع‌السير، ایستگاه‌های ساده حمل بار؛ نوعش مهم نبود. همین که ایستگاه بود عاشقش می‌شد. حتی کوچک‌ترین جزئیات ایستگاه‌ها او را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌داد.

مثل بیشتر پسر بچه‌ها از سر هم کردن قطارهای اسباب‌بازی لذت می‌برد، اما آنچه حقیقتاً شیفته‌اش می‌کرد نه لوکوموتیوها و واگن‌های ریزساخت

پر از جزئیات بود، نه ریل‌های متقاطع پرظرافت و نه تپه‌ها و درخت‌های خوش‌ساختی که مسیر قطار از میانشان می‌گذشت. نه، هیچ‌کدام این‌ها نبود، بلکه تنوع ایستگاه‌های معمولی بود که همچون ایده‌ای دیرکشف میان باقی‌لوازم بازی جای گرفته بودند. عاشق این بود که گذر قطارها را از ایستگاه‌ها یا کند شدن حرکتشان را به قصد توقف کنار سکوها تماشا کند. می‌توانست رفت و آمد مسافرها و سروصدای بلندگوها و به صدا درآمدن زنگ عزیمت قطارها و آمد و شد چالاک کارکنان ایستگاه را در ذهن خود تصور کند. واقعیت و تخیل در ذهنش به هم می‌آمیختند و گهگاه از هیجان این همه بر خود می‌لرزید. اما هرگز قادر نبود برای دیگران توضیح دهد که چرا تا این اندازه شیفته ایستگاه‌های قطار است. حتی اگر هم می‌توانست، می‌دانست که همه او را به چشم پسر بچه‌ای عجیب نگاه خواهند کرد. گاهی خودش هم به فکر فرومی‌رفت که نکند یک جای کارش می‌لنگد. با وجود این‌که نه شخصیت چشمگیری داشت نه هیچ ویژگی بارزی، و جدا از این‌که همیشه هدف‌های متوسط را نشانه می‌گرفت — به عبارتی خط وسط جاده بود — اما درش چیزی وجود داشت (یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید) که تماماً هم معمولی نبود. نوعی وجه تمایز. این تضاد تسکورو را از دوران کودکی‌اش تا همین حالا، یعنی در سی و شش سالگی، گیج و متعجب می‌کرد. این سردرگمی گاهی کوچک و لحظه‌ای بود و گاهی سهمگین و عمیق.

بعضی اوقات نمی‌توانست درک کند که چرا عضوی از این گروه پنج‌نفره است. آیا بقیه اعضا واقعاً به حضور او نیاز داشتند؟ نبود او راحتی و خوشی‌شان را افزایش نمی‌داد؟ امکان داشت که هنوز این را متوجه نشده باشند و دیر یا زود دستشان بیاید؟ هرچه بیشتر به ذهنش فشار می‌آورد، کمتر درک می‌کرد. تلاش برای فهماندن ارزشش به اعضای گروه شبیه تلاش برای وزن کردن چیزی بود که واحد اندازه‌گیری معینی نداشته باشد — عقربه ترازو روی هیچ عدد معینی نمی‌ایستد.

اما به نظر نمی‌رسید آن چهار نفرِ دیگر چنین دغدغه‌هایی داشته باشند. به‌وضوح می‌دید که بقیهٔ افراد گروه به‌واقع از جمع شدن هر پنج نفر دور هم لذت می‌برند. مثل پنج ضلعی متساوی‌الاضلاعی که باید پنج ضلع هم‌اندازه داشته باشد، بنیاد گروه دوستی‌شان هم انگار بایست دقیقاً بر پنج نفر بنا می‌شد. نه کمتر نه بیشتر. و آن چهار نفر همگی به این موضوع باور داشتند.

و طبیعتاً تسوکورو از این‌که ضلعی جدایی‌ناپذیر از این پنج‌ضلعی باشد شاد بود و به خود می‌بالید. عاشق دوستانش بود و عاشق حسِ تعلقی که در کنارشان احساس می‌کرد. همچون نهالی که از غنای خاک جان بگیرد، تسوکورو جوان آن مایه‌ای را که نیاز داشت از گروه می‌گرفت و این خوراک باعث پرورشش می‌شد. و آنچه اضافه بر آن دریافت می‌کرد منبع گرمایی بود برای دقایق اضطرار. با این حال، همواره ترسی ذهنش را می‌آشفته، ترسی که می‌گفت بالاخره روزی از این گروه صمیمی جدا خواهد افتاد یا این‌که بیرون انداخته و به حال خود رها خواهد شد. اضطراب همچون صخره‌ای شوم و مُضرس از میانهٔ امواج پس‌روندهٔ جزر سر برآورده بود. اضطراب جدا افتادن از گروه و تنهایی مطلق.



سارا کیموتو پرسید: «پس واقعاً این قدر عاشق ایستگاه‌های قطار بودی؟ از بچگی تا حالا؟» به نظر تحت تأثیر قرار گرفته بود.

تسوکورو محتاطانه سرش را تکان داد. اصلاً دلش نمی‌خواست سارا او را به چشم یکی از برو بچه‌های خُل وضع بخش مهندسی اُتاکو — شرکتی که تسوکورو درش کار می‌کرد — ببیند، چراکه بعضی بچه‌های مهندسی آن‌قدر در کار غرق می‌شدند که شغلشان تمام هستی‌شان می‌شد. اما با این وضعی که مکالمه پیش می‌رفت، هیچ بعید نبود که چنین نتیجه‌ای حاصل شود. تسوکورو تأیید کرد: «آره. درسته. از بچگی ایستگاه‌ها رو دوست داشته‌م.»

سارا گفت: «حتماً زندگیِ باثباتی داشته‌ی.» انگار این موضوع برایش جالب بود. تسوکورو هیچ حس منفی‌ای از لحنش دریافت نکرد. «این‌که چرا فقط از ایستگاه‌ها خوشم می‌آد برای خودم هم معلوم نیست.»

سارا لبخند زد: «باید ندایِ درونی‌ت باشه.»

«بعید نیست.»

تسوکورو فکر کرد، چطور صحبت‌مون به این‌جا کشید؟ آن قضیه مربوط به سال‌ها پیش بود و او ترجیح می‌داد از حافظه پاکش کند، اما سارا به هر دلیل می‌خواست از روزهای دبیرستان بشنود. این‌که چه جور دانش‌آموزی بوده و در آن دوره چه می‌کرده است. و تسوکورو پیش از این‌که خودش متوجه شود شروع کرد به صحبت دربارهٔ گروه پنج‌نفره‌شان — آن چهار رفیق رنگین و تسوکورو تازاکی بی‌رنگ.

سارا و تسوکورو در باریِ حوالیِ ایسو نشسته بودند. از قبل در رستوران ژاپنی کوچکی که سارا می‌شناخت جا رزرو کرده بودند، اما از آن‌جا که سارا ناهارش را دیر خورده بود و گرسنه نبود برنامهٔ شام را ملغا کردند و به قصد نوشیدن راهی بار شدند. تسوکورو هم گرسنه نبود و برایش فرق نمی‌کرد که شام بخورند یا نه. کلاً چندان هم اهل خورد و خوراک نبود و با همان پنیر و آجیلِ بار کارش راه می‌افتاد.

سارا دو سالی از تسوکورو بزرگ‌تر بود و در یک آژانس مسافرتی کار می‌کرد. تخصصش جور کردن تورهای مسافرتی خارج از کشور بود و خودش هم سفرهای کاری زیادی داشت. تسوکورو (به تبعیت از «ندایِ درون») برای یک شرکت خدمات ریلی و در بخش نظارت و طراحی ایستگاه‌های قطارِ حوزهٔ غرب کانتو — در حوالی توکیو — کار می‌کرد. به این ترتیب، با این‌که شغل‌هاشان ارتباط مستقیمی با یکدیگر نداشت، هر دو به نحوی در سایهٔ صنعت حمل و نقل کار می‌کردند. تسوکورو و سارا در جشن خانهٔ تازه‌ساز رئیس تسوکورو ملاقات کرده و ایمیل یکدیگر را گرفته بودند و این چهارمین باری بود که

بیرون می‌رفتند. پس از سومین قرارشان، به روال طبیعی اوضاع، شب به خانه تسوکورو رفته و با هم خلوت کرده بودند. امروز — یک هفته پس از آن سومین قرار — مرحله حساسی در پا گرفتن نهال رابطه‌شان تلقی می‌شد. اگر ادامه می‌دادند، قضیه قطعاً حالت جدی‌تری به خود می‌گرفت. تسوکورو سی و شش ساله بود و سارا سی و هشت ساله. قضیه عشق و عاشقی بچه‌دبیرستانی‌ها نبود.

از همان اولین دیدار، تسوکورو سروشکل سارا را پسندیده بود. سارا از آن دست زیباهای همه‌پسند نبود. گونه‌های برجسته‌اش به او حالتی خیره‌سرانه می‌داد و بینی‌اش باریک و نوک‌تیز بود، اما در چهره‌اش کیفیتی تعریف‌ناشدنی و سرشار از حیات وجود داشت که چشم تسوکورو را گرفته بود. چشم‌هایش باریک بودند، اما وقتی واقعاً به چیزی دقت می‌کرد ناگهان باز می‌شدند: دو چشم سیاه، همیشه جسور و لبریز از کنجکاوی.

تسوکورو به طور معمول توجه ویژه‌ای به این مورد نشان نمی‌داد، اما نقطه خاصی در امتداد ستون فقراتش وجود داشت که بی‌نهایت حساس بود. این نقطه نرم و کوچک و دسترسی‌ناپذیر معمولاً زیر لباس قرار داشت و از چشم پنهان بود، اما هرگاه به هر دلیل از پوشش بیرون می‌افتاد و انگشت کسی فشارش می‌داد، چیزی درون تسوکورو به جنب و جوش درمی‌آمد. ماده خاصی تراوش می‌کرد و با جریان خون به همه‌جای بدنش منتقل می‌شد. این تحریک خاص هم جنبه فیزیکی داشت هم جنبه روانی و باعث می‌شد تصویرهایی زنده و جان‌دار در ذهنش پا بگیرند.

اولین مرتبه که سارا را دید، حس کرد انگشتی ناشناس پیش خزید و آن نقطه خاص روی کمرش را فشرد. گرچه در اولین دیدارشان مدتی طولانی حرف زدند، قادر نبود چیز زیادی از مکالمه را به خاطر آورد. آنچه به یاد می‌آورد حس ویژه آن نقطه خاص و شعف توصیف‌ناپذیری بود که در جسم و ذهنش راه باز کرده بود. بخشی از وجودش آرام بود و بخشی در انقباض. چنین حسی داشت. اما معنی این حالات چه بود؟ روزهای بسیار در این باره غور کرد،

اما طبیعتش با تفکر انتزاعی چندان تناسبی نداشت. به همین دلیل به سارا ایمیل زد و به شام دعوتش کرد. مصمم بود معنی این احساس، این حال را دریابد.

به همان اندازه که ظاهر سارا را دوست داشت، از شیوه لباس پوشیدنش هم لذت می‌برد. لباس‌های سارا، در عین سادگی و با وجود رنگ‌های ملایم‌شان، همیشه دلنشین بودند و روی تنش عالی می‌نشستند. با این حال، تسوکورو می‌توانست تصور کند که برای انتخاب این لباس‌های به‌ظاهر ساده ساعت‌ها وقت صرف شده، علاوه بر این که به‌هیچ‌وجه ارزان تمام نشده‌اند. کیف و کفش و لوازم آرایش سارا نیز همه به همین ترتیب ساده اما عالی بودند. تسوکورو خودش در انتخاب پوشش چندان سختگیر نبود، اما از دیدن خانم‌های خوش‌پوش لذت می‌برد، درست همان‌طور که از شنیدن موسیقی خوب لذت می‌برد.

دو خواهر بزرگ‌ترش عاشق لباس بودند و در دوره جوانی‌شان، پیش از رفتن سر قرار، اول پاپی تسوکورو می‌شدند و نظرش را می‌پرسیدند. نمی‌دانست چرا، اما خواهرهایش سر این قضیه شوخی نداشتند. می‌پرسیدند: «نظرت چیه؟ اینا به هم می‌آن؟» و او صادقانه و از زاویه دید یک مرد نظرش را ابراز می‌کرد. خواهرها به نظرش احترام می‌گذاشتند و این باعث خوشحالی‌اش می‌شد. و چیزی نگذشت که این پرسش و پاسخ به عادت تبدیل شد.

در حالی که هایبال رقیقش را می‌نوشتید، فارغ از لباس‌ها، در خیال خود سارا را مجسم کرد... سارا در هر حال پنج سال از سن واقعی‌اش جوان‌تر به نظر می‌رسید. همان یک بار هم عالی بود. همه چیز عالی بود... اما به همین جا ختم نمی‌شد. تسوکورو به‌خوبی آگاه بود که مایه بیشتری در کار است: به این فکر می‌کرد که در رابطه‌اش با سارا چیزی فراتر از خواهش جسمانی صرف در کار است. به این فکر می‌کرد که عشق‌ورزی یعنی همراه شدن دو آدم. اتصال یک فرد به دیگری. چیزی می‌گیری و باید چیزی هم بدهی.

تسوکورو پرسید: «دوره دبیرستان تو چطور گذشت؟»

سارا سر تکان داد که «نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم. خیلی حوصله‌سریر بود. حالا بعداً برات تعریف می‌کنم، اما الآن دوست دارم درباره‌ تو بشنوم. اون گروه پنج نفره چی شد؟»

تسوکورو یک مشت بادام‌زمینی برداشت و چند تا را به دهان انداخت. «کلی قانون ناگفته بین خودمون داشتیم. یکی‌ش این بود که تا جایی که بتونیم هر کاری رو پنج نفره و در کنار هم انجام می‌دیم. مثلاً سعی می‌کردیم هیچ‌وقت دو نفرمون بلند نشن برای خودشون برن جایی، چون در این صورت ممکن بود همه نگران از هم پاشیده شدن گروه بشن. مجبور بودیم مرکزگرا باشیم. نمی‌دونم چطور بیان‌ش کنم — نهایت سعی‌مون رو می‌کردیم که گروه رو به صورت یک جمع منظم و هماهنگ نگه داریم.»

سارا شگفت‌زده پرسید: «جمع منظم و هماهنگ؟»

تسوکورو کمی قرمز شد. «دبیرستانی بودیم دیگه. کلی فکر عجیب غریب داشتیم.»

سارا به تسوکورو چشم دوخت و سرش را یکی دو درجه کج کرد. «به نظرم چیز عجیبی نیست، اما هدف از تشکیل چنین جمعی چی بود؟» «همون‌طور که گفتم، هدف اولیه‌مون همکاری در یه فعالیت فوق برنامه بود، که خیلی هم برامون مهم بود و یکی از اهداف گروهمون باقی موند. همون‌جا بود که بار اول همدیگه رو دیدیم. اما با گذشت زمان صرف گروه موندن هم خودش شد یکی از هدف‌ها.»

«منظورت اینه که حفظ گروه و سرپا نگه داشتنش تبدیل شد به یه نوع هدف.»

«گمونم آره.»

سارا چشم‌هایش را آن‌قدر تنگ کرد تا خطی باریک شدند. گفت: «مثل خود دنیا.»

تسوکورو گفت: «من درباره دنیا چیز زیادی نمی‌دونم، اما حفظ گروه برای خود ما که خیلی مهم بود. باید از گرمایی که تو رابطه‌هامون شکل

گرفته بود محافظت می‌کردیم، مثل روشن نگه داشتن شعله کبریت توی باد.»

«گرمای روابطتون؟»

«انرژی‌ای که بینمون شکل گرفته بود، چیزی که نمی‌شد از نو ساخت.»

«مثل بیگ بنگ؟»^۱

تسوکورو گفت: «نمی‌دونم.»

سارا جرعه‌ای از موخیتویش نوشید و برگ نعنائی داخل لیوان را از زوایای مختلف بررسی کرد.

«من مدرسه خصوصي دخترانه می‌رفتم، به همین خاطر درک چندانی از گروه‌های دخترپسری مدرسه‌های دولتی ندارم. نمی‌تونم تصور کنم چه شکلی می‌شه. برای این که گروه پنج‌نفره‌تون رو حفظ کنین که یه وقت از هم نپاشه لابد سعی می‌کردین پرهیزگار باشین، درسته؟»

«پرهیزگار؟ فکر نکنم کلمه مناسبی باشه. دیگه اون‌قدرها هم دراماتیک نبود. ولی درسته. سعی می‌کردیم روابطمون با جنس مخالف خارج از دایره گروه باشه.»

سارا گفت: «اما هیچ‌وقت این قانون رو به زبون نمی‌آوردین، درسته؟»
تسوکورو با حرکت سرش تأیید کرد. «نه، به زبون نمی‌آوردیم. آخه این‌طوری نبود که رسماً قانون و مقررات داشته باشیم.»

«خودت چی؟ تو که همیشه باهاشون بودی هیچ‌وقت به شیرو یا کورو علاقه‌مند نشدی؟ از چیزایی که گفتی به نظر می‌آد خیلی جذاب بوده باشن.»

«چرا. هرکدوم جذابیت‌های خودشون رو داشتن و اگه بگم بهشون علاقه نداشتم، دروغ گفته‌م. اما سعی می‌کردم تا جایی که می‌شه از این زاویه بهشون فکر نکنم.»
«تا جایی که می‌شه؟»

۱. فیزیک‌دان‌ها انفجار بزرگ یا همان بیگ بنگ را سرآغاز هستی کهکشان‌ها و جهان مادی می‌دانند، پدید آمدن جهان از یک نقطه بسیار کوچک. — م.

تسوکورو تکرار کرد: «تا جایی که می‌شه.» دوباره سرخ شدن گونه‌هایش را احساس کرد. «وقتی نمی‌تونستم بهشون فکر نکنم، سعی می‌کردم به شکل یه زوج تصورشون کنم.»

«یعنی اون دو تا دخترا مثل یک زوج؟»

تسوکورو ساکت ماند تا کلمات مناسب را پیدا کند. «نمی‌تونم دقیقاً توضیح بدم. زوجشون رو به صورت یه موجود خیالی تصور می‌کردم، یه موجود انتزاعی بی‌شکل.»

سارا به نظر تحت تأثیر قرار گرفته بود. «هوم.» دربارهٔ چیزی که شنیده بود فکر کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما بهتر دید ساکت بماند. پس از مدتی به حرف آمد. «پس بعد از این که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدی برای کالج رفتی توکیو و ناگویا رو ترک کردی، درسته؟»

تسوکورو گفت: «درسته. از اون به بعد هم توکیو زندگی کرده‌م.»

«اون چهار تای دیگه چی شدن؟»

«تو ناگویا موندن. آکا تو دانشگاه ناگویا اقتصاد خوندم، تو همون دپارتمانیه که پدرش استاد بود. کورو تو یکی از کالج‌های خصوصی بانوان که گروه زبان انگلیسی‌ش معروفه ثبت‌نام کرد. آئو به خاطر قابلیت‌های ورزشی‌ش تو دانشکدهٔ تجارت یه کالج خصوصی که تیم راگبی‌ش معروفه مشغول شد. شیرو بالاخره قانع شد که از خیر دامپزشکی بگذره و در عوض تو دانشکدهٔ موسیقی پیانو خوندم. کالج‌ها اون قدر نزدیک بودن که لازم نباشه محل زندگی‌شون رو تغییر بدن. تو اون جمع من تنها کسی بودم که اومدم توکیو، کالج مهندسی.»

«چرا می‌خواستی بری توکیو؟»

«راستش خیلی ساده‌ست؛ تو دانشگاهی که بعداً رفتم یه استادی بود که متخصص ساخت ایستگاه‌های قطار بود. ایستگاه‌سازی رشتهٔ خاصیه — ایستگاه‌ها با بقیهٔ سازه‌ها تفاوت دارن — به همین خاطر اگه دانشکدهٔ مهندسی می‌رفتم و مهندسی سازه می‌خوندم، باز خیلی به دردم نمی‌خورد. باید با یه متخصص کار می‌کردم.»

سارا گفت: «هدف‌های دقیق زندگی رو ساده‌تر می‌کنن.»
تسوکورو موافق بود.

«یعنی اون چهار نفر به این دلیل تو ناگویا موندن که نمی‌خواستن اون جمع خوب از هم بپاشه؟»

«سال آخر دبیرستان که بودیم، درباره‌ی این که می‌خوایم کجا بریم کالج حرف زدیم. همه غیر از من می‌خواستن تو ناگویا بمونن و همون‌جا برن کالج. واضح نگفتن، اما معلوم بود هدفشون اینه که گروه رو حفظ کنن.»

آکا با معدل بالایی که داشت به راحتی می‌توانست در یکی از دانشگاه‌های درجه‌یک، مثلاً دانشگاه توکیو، پذیرش بگیرد و خانواده و معلم‌هایش همه به همین سمت سوقش می‌دادند. آئو هم به دلیل قابلیت‌های ورزشی‌اش می‌توانست از یکی از دانشگاه‌های صاحب‌نام پذیرش بگیرد. شخصیت کورو با سبک زندگی پیچیده‌تر و غنی‌تری که ممکن بود در محیط‌های کلانشهری پیدا کند همخوانی بیشتری داشت و بهتر این بود که به یکی از دانشگاه‌های خصوصی توکیو برود. ناگویا شهر بزرگی است، اما از نظر فرهنگی بافتی به شدت سنتی دارد. سرانجام هر چهار نفر تصمیم گرفتند در ناگویا بمانند و در مراکزی درس بخوانند که آوازه‌شان بسیار محدودتر و کمتر از شهرت دانشگاه‌هایی بود که می‌توانستند درشان ادامه تحصیل دهند. شیرو تنها کسی بود که اگر گروه وجود نمی‌داشت هم هرگز ناگویا را ترک نمی‌کرد. از آن دست آدم‌ها نبود که در جستجوی محیطی هیجان‌انگیزتر پا از محدوده امن خود بیرون بگذارند و خودش را به مخاطره اندازند.

تسوکورو گفت: «وقتی برنامه‌م رو پرسیدن، گفتم هنوز تصمیم نگرفته‌م اما تصمیمم رو گرفته بودم. می‌خواستم برم توکیو درس بخونم. منظورم اینه که اگه می‌شد کارها رو طوری راست و ریس کنم که ناگویا بمونم و تو یه کالج معمولی درس بخونم و در عوض کنار دوستانم باشم، این کار رو می‌کردم. هم از خیلی جهات ساده‌تر بود، هم این‌که خانواده‌م دلشون می‌خواست همین کار رو بکنم. انتظار داشتن بعد از فارغ‌التحصیل شدن

شرکت پدرم رو دست بگیرم. اما می‌دونستم آگه نرم توکیو، بعداً پشیمون می‌شم. حسم می‌گفت باید زیر نظر اون استاد خاص درس بخونم.»
 سارا گفت: «خب منطقی هم هست. وقتی تصمیم گرفتی بری توکیو، بقیه چه واکنشی نشون دادن؟»

«حس واقعی شون رو که نمی‌دونم، اما مطمئنم حسابی مأیوس شدن. بدون من بخشی از اون حس وحدتی که داشتیم برای همیشه از بین می‌رفت.»
 «و گرمای رابطه‌ها.»

«بله احتمالاً اون هم یه جورای دیگه‌ای می‌شد. تا حدودی.»

با این حال، وقتی فهمیدند تسوکورو تا چه اندازه مصمم است، سعی نکردند نظرش را برگردانند. در حقیقت تشویقش هم کردند. با قطار سریع‌السیر، توکیو در یک ساعت و نیمی ناگویا بود. هروقت اراده می‌کرد می‌توانست برگردد، نه؟ و شوخی‌جدی گفتند که اصلاً از کجا معلوم که تسوکورو بتواند در همان دانشگاه مورد نظرش پذیرفته شود. برای قبول شدن در آزمون ورودی باید سفت و سخت می‌نشست و درس می‌خواند، آن هم طوری که به عمرش نخوانده بود.

سارا پرسید: «با این حساب، وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدین وضع گروهتون به کجا رسید؟»

«اوایل اوضاع خوب بود. هروقت دانشگاه تعطیل بود برمی‌گشتم ناگویا — تو تعطیلات بهاره، تعطیلات ترم پاییز، تعطیلات تابستونی، برای سال نو — و تا جایی که می‌شد با بقیه وقت می‌گذروندم. همه‌چی مثل سابق بود و با هم خوب کنار می‌اومدیم.»

هروقت که تسوکورو به ناگویا برمی‌گشت حرف‌های نگفته بسیاری داشتند. پس از این که تسوکورو از ناگویا رفت، آن چهار دوستِ دیگر به جمع شدن و وقت گذراندن با هم ادامه دادند. اوقاتی که به ناگویا سر می‌زد حالت پنج‌نفره‌شان را بازمی‌یافتند (گرچه گاهی پیش می‌آمد که یکی دو نفرشان درگیر کاری باشند و تنها سه چهار نفر بتوانند دور هم جمع شوند). هر بار آن چهار نفرِ دیگر او را با آغوش باز می‌پذیرفتند، طوری

که انگار هیچ وقفهٔ زمانی‌ای در کار نبوده است. یا حداقل تسوکورو هیچ تغییر محسوسی در حال و هواشان و هیچ فاصلهٔ نادیدنی‌ای — که بر اثر نبود او شکل گرفته باشد — میانشان حس نمی‌کرد و این مایهٔ شادمانی‌اش می‌شد. به همین سبب هم بود که از بی‌دوست ماندن در توکیو احساس ناراحتی نمی‌کرد.

سارا چشم‌ها را باریک کرد و به او خیره شد: «تو توکیو با هیچ‌کس دوست نشدی؟»

تسوکورو گفت: «نمی‌دونم چرا، ولی نمی‌تونستم. گمونم کلاً خیلی معاشرتی نیستم. ولی اشتباه برداشت نکنی؛ از این آدمایی که خودشون رو تو خونه حبس می‌کنن هم نیستم. خب، اولین باری بود که فقط برای خودم زندگی می‌کردم. می‌تونستم هر کار دلم می‌خواد بکنم. خوش می‌گذشت. شبکهٔ خط آهن توکیو مثل تار عنکبوت همه‌جای شهر پخش شده. هزار تا ایستگاه داره. همین دیدن ایستگاه‌ها خودش کلی وقت ازم می‌گرفت. می‌رفتم ایستگاه‌های مختلف، بینم هرکدوم چطوری طراحی شده. یه طرح مدادی مختصری می‌زدم. اگر چیزی چشمم رو می‌گرفت، یادداشت برمی‌داشتم.»

سارا گفت: «انگار خوش می‌گذشته.»

اما خود دانشگاه چندان چنگی به دل نمی‌زد. در ابتدای کار بیشتر درس‌هایی که باید برمی‌داشت واحدهای عمومی بودند. بیهوده و کسالت‌بار. با این حال، از آن‌جا که برای راهیابی به کالج حسابی درس خوانده بود، سر کلاس‌ها غیبت نمی‌کرد. واحدهای آلمانی و فرانسه برداشت. حتی در دورهٔ مکالمهٔ زبان انگلیسی شرکت کرد و مایهٔ تعجب این‌که ظاهراً در یادگیری زبان‌های خارجی استعداد داشت. علی‌رغم این‌همه، هیچ‌وقت کسی را ملاقات نکرد که رغبتش را برانگیزد. در مقایسه با تنوع هیجان‌انگیز دوستان دورهٔ دبیرستان، آدم‌های این‌جا همه وارفته و بی‌روح به نظر می‌رسیدند. هرگز کسی را ندید که هوس کند بیشتر بشناسدش و به همین دلیل بیشتر اوقاتش را تنها سر می‌کرد. نیمهٔ پر لیوان این‌که به طور مرتب کتاب می‌خواند. بیش‌تر از همیشه.

سارا پرسید: «ولی احساس بی‌کسی نمی‌کردی؟»
 «احساس تنهایی می‌کردم، اما بی‌کسی نه. فکر کنم فرض رو بر تنهایی گذاشته بودم.»

جوان بود و هنوز بسیار چیزها که دربارهٔ دنیا نمی‌دانست، و توکیو در نظرش دنیای تازه‌ای بود متفاوت با محیطی که درش پرورش یافته بود و تفاوت‌ها بسیار عمیق‌تر از آن بودند که تصور می‌کرد. مقیاس شهر هیولاوار بود و تنوع زندگی درش خارق‌العاده. انتخاب‌های زیادی داشت. طرز حرف زدن مردم به گوشش عجیب می‌آمد و سرعت زندگی سرسام‌آور بود. نمی‌توانست میان خودش و جهان اطراف توازن مناسبی ایجاد کند، اما همچنان راه بازگشت وجود داشت — می‌دانست که وجود دارد. می‌توانست در ایستگاه توکیو قطار سریع‌السير را سوار شود و یک ساعت و نیم بعد در محیطی قاعده‌مند و هم‌نوا و صمیمی جای بگیرد، جایی که زمان در صلح و صفا جریان داشت، جایی که رفقای شفیق مشتاقانه انتظار آمدنش را می‌کشیدند.

سارا پرسید: «حالا چی؟ حالا احساس می‌کنی که بین خودت و جهان دور و برت توازن مناسبی برقرار کرده‌ی؟»
 «چهارده ساله تو این شرکت کار می‌کنم. اوضاع شغلی‌م خوبه و از کارم لذت می‌برم. با همکارها خوب کنار می‌آم. یه چند تایی هم رابطهٔ عشقی داشته‌م. هیچ‌کدوم به جایی نرسیدن، اما خب هرکدوم دلایل خودش رو داشته — همه‌ش تقصیر شخص من نبوده.»

«و با این‌که تنهایی، بی‌کس نیستی.»
 هنوز سر شب بود و آن دو تنها مشتری‌های بار بودند. یک هم‌نوازیِ جاز سه‌نفره به‌نرمی در پس‌زمینه پخش می‌شد.

تسوکورو پس از مکثی کوتاه گفت: «گمونم همین‌طور باشه.»
 «اما می‌تونی باز هم برگردی؟ به همون مکان قاعده‌مندِ هم‌نوا می‌صمیمی؟»

تسوکورو کمی فکر کرد، گرچه فکر کردن لازم نداشت. سپس به آرامی گفت: «چنین جایی دیگه وجود نداره.»

تابستان سال دوم کالج بود که آن مکان آرامش برای همیشه ناپدید شد.

